

شیرین تر از بامیه

امرالله کولیوند
تصویرگر: میثم موسوی



مهربان و دوست‌داشتنی ایشان مرا به یاد کلاس و درس برد. امرالله جان سلام. جلوی آمد، دستی روی سرم کشید و گفت: «پسرم چه کار می‌کنی؟» من که عرق خجالت‌م با عرق خستگی‌ام یکی شده بود و ضربان قلبم داشت تندتر و تندتر می‌شد، نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم خانم... خانم... بامیه می‌فروشم. با چشمانی مهربان و پر از برق شادی به من نگاه کرد و گفت: «آفرین به تو که در زندگی هم مثل درس‌هایت بیست هستی.»

نفس عمیقی کشیدم. راحت شدم. او گفت: «می‌شود ۱۰ عدد بامیه به من بدهی؟»

گفتم بله خانم. در یک لحظه سؤالی از ذهنم گذشت؛ نکند خانم بامیه بخرد و پول آن‌ها را ندهد. گفت دانه‌ای چقدر؟ گفتم خانم قابل شما را ندارد، ولی من دانه‌ای یک تومان می‌فروشم.

گفت: من ۱۰ تا می‌خواهم، اما باید قول بدهی خودت همه ۱۰ تا را، البته هر روز یک عدد، بخوری! من که داشتم با سؤال توی ذهنم دست و پنجه نرم می‌کردم، بیشتر مضطرب شدم. اما گفتم باشه.

خانم شهبازی، یک ۱۰ تومانی از جیبش درآورد و گفت: «بیا این هم پولت.» من، گلویم، قلبم و چشمانم، همه با هم گفتن آخیش، پول را گرفتیم و در جیب گذاشتیم. اما او یک سکه ۵ تومانی هم به من داد. گفتم خانم، پول شما که درست بود! گفت نه؛ این ۵ تومان را دادم برای خودت، و با بوسه‌ای بر پیشانی‌ام خداحافظی کرد و رفت. قلبم از این مهمانی شاد شده بود و چشمانم با اشک شوق خود را می‌شستند. قلبم هم این مهمانی را با ضربانی منظم زیباتر می‌کرد. آن قدر سکه را در دستم محکم فشردم بودم که جای آن در دستم مانده بود.

بامیه‌ها را که فروختم، به خانه رفتم. پول‌ها را تحویل پدرم دادم. چقدر کیف دارد وقتی در اوج خستگی خوشحالی و امیدوار! سکه همچنان مهمان دست‌های عرق‌کرده من بود. شب را با سکه خوابیدم؛ البته نخوابیدم، با سکه حرف زدم و به آموزگارم فکر کردم که چقدر بخشنده و مهربان است و به زندگی و خدایی که بخشنده‌ترین و مهربان‌ترین است.

نپاوند یکی از شهرهای کهن ایران است با سراب‌هایی زیبا، جنگل‌هایی طبیعی، و مردمی خون‌گرم و مهربان و بسیار با صفا و دوست‌داشتنی و معلمانی که بخوانید:

در سال ۱۳۵۸ در کلاس اول دبستان مولوی ثبت نام شدم. به دلیل اینکه در حال ساخت منزل جدید بودیم، مدتی از سال را مدرسه نرفتم. به جای

آن، بعد از ظهرها به منزل آموزگار مهربانم، خانم شریفه شهبازی می‌رفتم و ایشان با صبر و حوصله و مهربانی به من درس می‌داد. اواسط اردیبهشت بود که در منزل جدید مستقر شدیم و من توانستم به مدرسه بروم. چند روز باقی‌مانده سال را در مدرسه آموزش دیدم و موفق شدم کلاس اول را با معدل ۲۰ سپری کنم.

در خانواده ما، با توجه به تربیت مناسب و خوب پدرم، که خدایش بیامرزد، همه مستقل بودیم و اهل کار کردن. آن سال، با شروع تابستان من هم دوست داشتم مثل برادران بزرگترم به کاسبی بپردازم. روزی با اصرار من و موافقت پدرم قرار شد به همراه برادرانم، سینی به دست، به کارگاهی که بامیه درست می‌کرد برویم و من از او بامیه بخرم و بفروشم. شب آن روز از شوق خوابم نمی‌برد. حس می‌کردم من هم در خرج و دخل سهم دارم و دارم بزرگ می‌شوم و به پدرم، که کارگری شرافتمند بود، کمک می‌کنم. صبح روز بعد در کارگاه منتظر ماندم تا صاحب آن آمد. قرار شده بود من در محله خودمان که هم نزدیک بود و هم قابل اعتمادتر، بامیه بفروشم. سینی را که حاوی ۴۰ عدد بامیه (به قرار ۳۰ تومان) بود، تحویل گرفتم. بامیه ... بامیه می‌گفتم و می‌فروختم. با هر بامیه‌ای که می‌فروختم شوقم دو چندان شد. همین‌طور که می‌رفتم در کوچه، ناگهان چشمم به آموزگارم خانم شهبازی افتاد. اول خجالت کشیدم. می‌خواستم فرار کنم، اما نمی‌شد. او مرا دیده بود. سینی را جلوی چشمم گذاشتم تا شاید رد شود و مرا نبیند. باز هم نشد. صدای